



ناپدید شدن ایلین گلمن

استیون میلیاوسر
ترجمه: محمد دارابی

خبر ناپدید شدن خانم گلمن هیجان زده و گیج مان کرده بود. هفته‌ها پس از آن، تصویر محو و رنگ‌ورورفته‌ی زنی جوان بر پوست‌های زردرنگی دیده می‌شد که روی درهای شیشه‌ای دفتر پست، باجه‌های تلفن، پنجره‌های داروخانه و سوپرمارکت بازسازی شده چسبانده شده بود. زن جوانی که برای هیچ کس آشنا نبود هر چند بعضی‌هایمان خیلی مبهم او را به یاد می‌آوردیم. عکسی کوچک از چهره‌ای مصمم با یقه‌ای خزدار که تقریباً رو بر گردانده بود. انگار بزرگ‌نمایی شکار یک لحظه باشد، تصویری که ممکن بود بخشی از عکسی بزرگ باشد. تصور کردیم از آن عکس‌هایی است که یکی از بستگان بی‌حوصله‌اش گرفته تا یادگاری از مراسمی باشد. در دوره‌ی تحقیقات بی‌ثمر، به زن‌ها هشدار دادند که شب‌ها تنهایی از خانه بیرون نروند. پوست‌ها رفته‌رفته چروکیدند و با گردوغبار، رگه‌رگه شدند و عکس‌های مات رو به محو شدن گذاشتند و بالاخره یک‌روز، دیگر از تصویرها خبری نبود و اضطراب گنگ حضور همیشگی‌شان نیز در هوای دودآلود پاییزی به نر می‌محو شد.

بر اساس گزارش روزنامه‌ها، آخرین کسی که ایلین گلمن را دیده و با او سلام و احوال‌پرسی کرده بود، همسایه‌اش خانم مری بلسینگتون بود، در آخرین غروبی که ایلین از ماشین پیاده شده و قدم در مسیر قرمزرنگی گذاشته بود که به ورودی جنبی خانه‌ای در خیابان ویلو منتهی می‌شد، خانه‌ای که ایلین در طبقه‌ی دومش دو اتاق کرایه‌ای داشت. مری بلسینگتون که

داشته برگ‌ها را با شن کش جمع می‌کرده، به شن کشش تکیه می‌دهد، برای ایلین کلمن دست تکان می‌دهد و به آب و هوا اشاره‌ای می‌کند. در ظاهر زن جوانی که در آن غروب آفتاب به سمت درِ کناری قدم برمی‌داشت و پاکت کوچکی در یک دست (احتمالاً همان یک لیتر شیری که دست‌نخورده در یخچالش پیدا شد) و دسته کلیدش در دست دیگرش بوده، چیز نامعمولی دستگیرش نشده بود. وقتی در رابطه با ظاهر ایلین کلمن هنگام عبور به سمت خانه‌اش سوال‌های بیشتری شد، مری بلسینگتون گفت تقریباً تاریک بوده و نتوانسته او را «چندان خوب» تشخیص بدهد. صاحب‌خانه‌اش خانم واترز که در طبقه‌ی اول زندگی می‌کرد و اتاق‌های طبقه‌ی بالا را به دونفر کرایه داده بود، ایلین کلمن را این‌طور وصف کرد: آرام، باوقار و بسیار مودب. زود می‌خوابید، هیچ‌وقت مهمان نداشت و کرایه‌اش را هم بی‌پس‌و‌پیش اول هر ماه پرداخت می‌کرد. زن صاحب‌خانه اضافه کرد که ایلین دلش می‌خواست تنها باشد. در آخرین غروب، خانم واترز صدای پای ایلین را شنیده بود که مثل همیشه به سمت آپارتمان‌ش در انتهای طبقه‌ی دوم از پله‌ها بالا می‌رفت. در واقع صاحب‌خانه هم در آن لحظه او را ندیده بود. صبح روز بعد متوجه ماشین او شد که هم‌چنان جلوی خانه پارک شده بود اما چهارشنبه بود و خانم کلمن تا آن موقع حتی یک‌روز هم از کارش غیبت نکرده بود. بعد از ظهر بود که نامه‌ای رسید و خانم واترز تصمیم گرفت نامه را برای مستاجرش که گمان می‌کرد مریض شده، ببرد طبقه‌ی بالا. در قفل بود. قبل این که از کلید یدکش استفاده کند، چند ضربه‌ی آرام به در زد، بعد ضربه‌هایی بلند و بلندتر. پیش از زنگ زدن به پلیس، مدتی طولانی این‌پا و آن‌پا کرده بود.

روزهای متمادی درباره‌ی هیچ‌چیز دیگری حرف نزدیم. روزنامه‌های محلی و روزنامه‌های شهرهای اطراف را زیرورو می‌کردیم، پوسترها را بررسی می‌کردیم، حقایق را به خاطر می‌سپردیم، شواهد را تفسیر می‌کردیم و بدترین وضعیت را تصور می‌کردیم.

عکس ایلین کلمن با وجود تاری و ناواضحی‌اش تاثیر عمیقی داشت: تصویر شکار شده‌ی زنی موقع روبرگرداندن، زنی در حال فرار با نگاهی جست‌وجوگر. چشم‌های تارش نیمه‌باز بود، یقه‌ی برگردانده‌ی ژاکتش انحناى فک‌اش را پوشانده و رشته‌مویی مجعد، آشفته بر گونه‌اش نشسته بود. هر چند دشوار می‌شد تشخیص داد، به نظر می‌رسید شانه‌هایش را در برابر سرما جمع کرده باشد. چیزی که ذهن‌مان را درگیر می‌کرد، همان بود که در تصویر پنهان مانده بود. انگار پشت آن گونه‌های مات و محو، آن بینی ظریف و تار که پوستی کشیده‌شده سراسر برآمدگی‌اش را احاطه کرده، چهره‌ای دیگر، جوان‌تر و آشنا‌تر، پنهان بود. بعضی‌هایمان ایلین محوی را به یاد می‌آوردیم، ایلین کلمن دوره‌ی دبیرستان‌مان، ایلین نوجوان که چهارده پانزده سال پیش هم کلاس‌مان بود، هر چند هیچ‌کدام به روشنی نمی‌توانستیم به خاطر بیاوریم

که کجای کلاس می نشست و چه کارهایی از او سر می زد. خود من گمان کنم سال دوم یا سوم بودم که ایلین کلمن را در کلاس انگلیسی دیدم، دختری آرام که چندان توجهم را جلب نکرده بود. در سال نامه‌ی قدیمی‌ام او را پیدا کردم. چهره‌اش را نشناختم اما به نظر چهره‌ی یک غریبه هم نمی آمد، همان زن گم شده در پوسترها بود از زاویه‌ای دیگر، طوری که نتوانی فوراً ارتباطشان را بفهمی، عکسی که اندکی نور دیده و چهره‌ای رنگ‌ورورفته، مبهم و بی جزئیات بر جا گذاشته بود. نه زیبا بود و نه زشت، صورتش رابه نیم‌رخ گردانده و حالتی جدی به خود گرفته بود، موهایش را به دقت شانه زده و به مد روز مرتب کرده بود. نه عضو باشگاهی بود و نه اهل هیچ ورزشی، به هیچ جا تعلق نداشت.

تنها تصویر دیگر او عکسی دسته‌جمعی از کلاس درس مان بود. در ردیف سوم از جلو ایستاده بود. بدنش جور عجیبی به یک طرف چرخیده، چشم‌هایش به پایین دوخته شده و تشخیص جزئیات را سخت کرده بود.

در اولین روزهای ناپدید شدنش، سعی می کردم او را به یاد بیاورم، دختری سراسر ابهام در کلاس انگلیسی که حالا به غریبه‌ای محو و گنگ بدل شده بود. شاید او را پشت میز تحریرش کنار بخاری دیده باشم، سر در کتاب، با بازوهای لاغر و پریده‌رنگ و موهای خرمایی روی شانه‌هایش، دختری آرام با دامنی بلند و جوراب‌هایی سفید اما مطمئن نبودم که از خودم نمی سازمش. یک شب خوابش را دیدم: دختری مومشکی که باوقار به من خیره بود. با حال عجیبی از خواب پریدم، آسوده و هیجان زده. وقتی چشم باز کردم، فهمیدم دختری که در خواب دیده‌ام میریام بلومنتال بوده است؛ دختری شوخ‌وشنگ و خوش‌خنده با موهای سیاه براق که در خوابم به هیات ایلین گم شده ظاهر شده بود. موضوعی که ما را با مشکل روبه‌رو کرد، کلیدهای ایلین کلمن بود که روی میز آشپزخانه، کنار روزنامه‌های باز و یک نعلبکی پیدا شد. شش کلید در جا کلیدی نقره‌ای رنگ، کیف چرمی کوچک و قهوه‌ای که کیف پولش در آن بود و کت پشمی‌اش بر پشت صندلی، همگی از خروجی

با قفل بودن

در و وجود

کلیدها

داخل خانه،

ایلین کلمن

نمی توانسته

از در

بیرون

برود و

در را

قفل کند

مگر این که

کلید

دیگری

در کار بوده

باشد

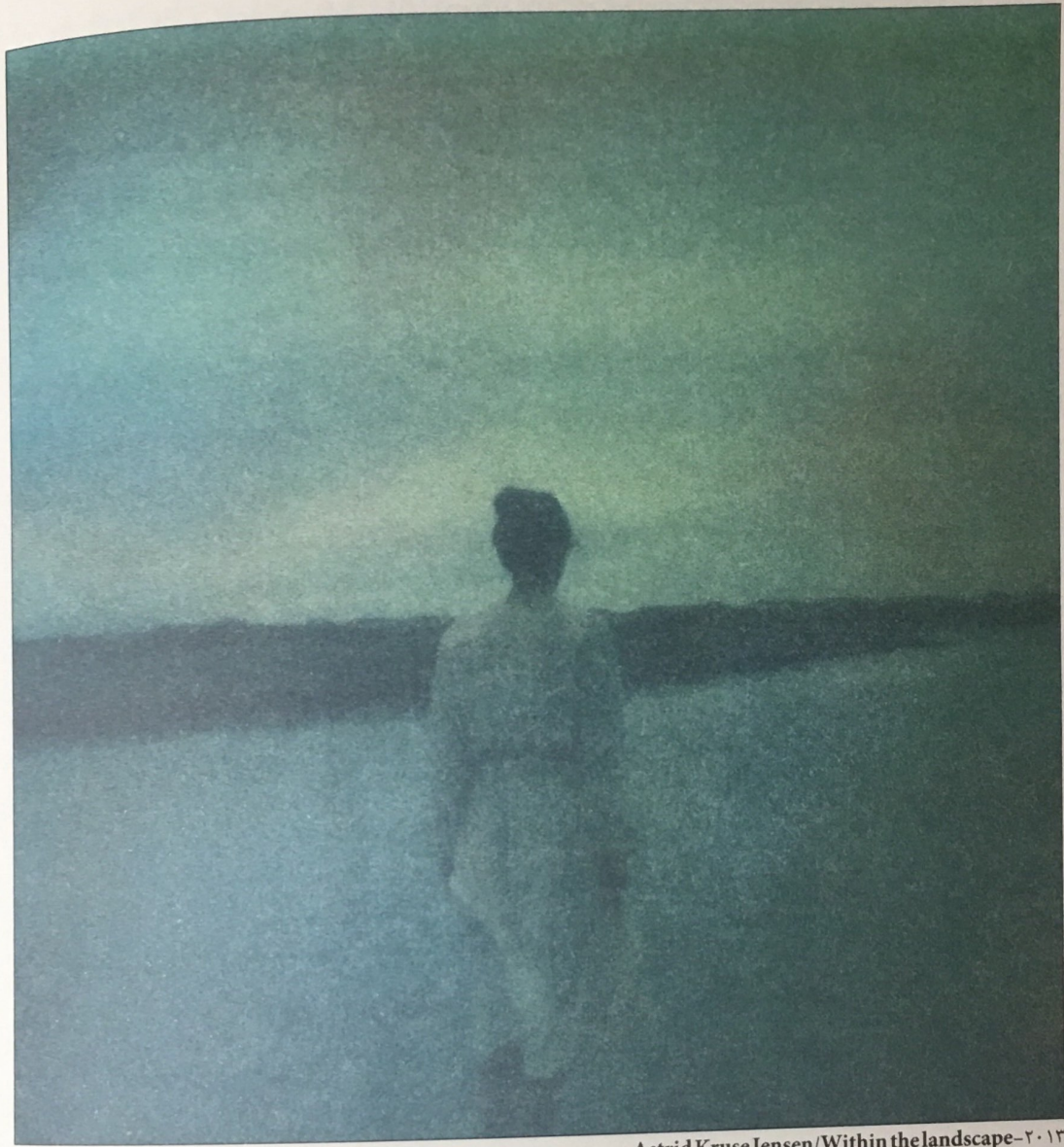
ناگهانی و ناگوار خبر می دادند. چیزی که بیش از همه توجه مان را جلب کرد دسته کلیدی بود که کلیدهای آپارتمان در آن بود. در آپارتمان را می شد به دو شیوه قفل کرد: با چرخاندن دست گیره از داخل و به کمک کلید از بیرون. با قفل بودن در و وجود کلیدها داخل خانه، ایلین کلمن نمی توانسته از در بیرون برود و در را قفل کند مگر این که کلید دیگری در کار بوده باشد. احتمال دیگری هم وجود داشت؛ شخص دیگری هم کلید خانه را داشته که البته برای هیچ کس باور پذیر نبود. شاید هم خود ایلین با کلید یدک از خانه خارج شده و در را قفل کرده بود. با این همه، تحقیق کامل پلیس هیچ گونه مدرکی در تایید کلید یدک پیدا نکرد. بیشتر به نظر می رسید که یکی از چهار پنجره را برای بیرون رفتن انتخاب کرده باشد. دو پنجره در آشپزخانه و اتاق نشیمن بودند که به سمت پشت و کنار خانه گشوده می شدند و دوتا هم در اتاق خواب که یکی به بیرون آپارتمان و دیگری به کنار ساختمان راه داشت. پنجره ی کوچک پنجم هم در حمام کار گذاشته شده بود که بیش از سی سانتی متر طول و عرض نداشت و ورود و خروج از آن ناممکن بود. درست زیر چهار پنجره ی اصلی، کنار بوته های گل صدتومانی یک ردیف ادریسی روئیده بود. هر چهار پنجره با کرکره های بادشکن چوبی، بسته بودند و البته قفل نبودند. این طور که به نظر می رسید، باید تصور می کردیم ایلین کلمن با این که می توانسته به سادگی از در اصلی آپارتمان خارج شود، به عمد از پنجره های در طبقه ی دوم با پنج متر ارتفاع از زمین فرار کرده باشد. البته ممکن بود یک نفر مزاحم از پنجره وارد شده و همین طور که مراقب بوده هر دو قاب پنجره بسته بمانند، او را از همان راه به بیرون کشیده باشد. اما نه در بوته ها و شاخ و برگ ها اثری از له شدگی دیده شد و نه در اتاق ها مدرکی وجود داشت که نشان دهد کسی به زور وارد خانه شده است.

مستاجر دوم، خانم هلن زیلکوسکی، بیوه ای هفتادساله بود که بیست سال در آپارتمان جلویی زندگی کرده بود. ایلین کلمن رازنی جوان، زیبا، آرام، بسیار پریده رنگ و تودار توصیف کرد. این نخستین باری بود که از رنگ پریدگی اش چیزی می شنیدیم که البته جذابیت خاصی به او می بخشید. خانم زیلکوسکی در آخرین شب صدای بسته شدن در و قفل شدنش را از داخل شنیده بود، صدای باز بسته شدن در یخچال، قدم زدن، صدای بشقاب و سوت کتری هم البته به گوشش رسیده بود. به هر حال خانه ی خلوتی بود و همه چیز به راحتی شنیده می شد. هیچ صدای غیر عادی ای نشنیده بود، فریادی، حرفی یا هر چیزی که نشان از نوعی درگیری باشد از آپارتمان ایلین خارج نشده بود. حدوداً از ساعت هفت به بعد آپارتمانش در چنان آرامش و سکوتی فرو رفته بود که نشنیدن صداهای عادی مثل آماده کردن شام در آشپزخانه، مایه ی شگفتی همسایه شده بود. خانم زیلکوسکی ساعت یازده به رخت خواب رفته بود. خواب سبکی داشت و بیشتر شب بیدار بود.

من تنها کسی نبودم که سعی داشت ایلین کلمن را به یاد بیاورد. دیگرانی هم که با ما به دبیرستان رفته بودند و حالا با خانواده‌شان در شهر مازندگی می‌کردند، گیج و بلا تکلیف بودند که آن دختر چه کسی بود. البته هیچ کس شک نداشت که او واقعا هم دوره‌ی دبیرستان مان بوده است. یکی از هم کلاسی‌ها، او را در کلاس زیست‌شناسی سال دوم در حالی به یاد می‌آورد که روی قورباغه‌ای بسته شده به موم سیاه رنگ ظرف تشریح خم شده بود. خاطره‌ی دیگر مربوط به کلاس زبان انگلیسی بود، سال آخر، این بار نه در کنار بخاری بلکه در انتهای کلاس؛ دختری با موهای نه چندان جذاب که به ندرت حرف می‌زد. این آخری، ایلین را در عقب کلاس به روشنی در خاطر داشت، دست کم این طور می‌گفت اما چیز دیگری یادش نمی‌آمد، نمی‌توانست جزئیات بیشتری به خاطر بیاورد.

تقریباً سه هفته پس از ناپدید شدن ایلین کلمن، از خوابی نگران کننده که هیچ ربطی به او نداشت، بیدار شدم و در رخت خواب نشستم: در اتاقی بودم بی پنجره بانوری سبزرنگ. نیروی رعب‌آوری پشت در بسته‌ی اتاق حس می‌شد. خود رویا دیگر آشفته‌ام نمی‌کرد اما به نظر می‌رسید چیزی دیگر دارد برایم تداعی می‌شود. مکاشفه در جزئیات مرا به مهمانی‌ای رساند که در پانزده یا شانزده سالگی رفته بودم. اتاق بازی زیرزمین به روشنی نمایان شد: یک پیانو با صفحه‌های گشوده‌ی موسیقی، درخشش چراغ پیانو بر صفحه‌های سفیدنت و جوراب بلند دختری که در همان نزدیکی روی صندلی نشسته بود، نیمکتی راه‌راه، چند نفر در گوشه‌ی اتاق که سرگرم بازی بالگویی بچه‌ها بودند، دود سیگار، کاسه‌ای پر از چوب‌شور و او هم آن جا روی بالشتکی کنار پنجره لم داده بود، کمی متمایل به جلو با بلوز سفیدرنگ و دامن سیاه بلند. دست‌هایش روی دامنش بود، ایلین کلمن بود. صورتش شبح‌وار بود، موهایش مشکی بارگه‌های قهوه‌ای و پوستش دانه‌دانه. تصویری نبود که بتوان به آن اعتماد کرد، چرا که نشانه‌هایی از عکس ایلین گم شده داشت. با این حال او را به یاد آورده بودم و در این شکی نبود. سعی کردم تصویر واضح‌تری بسازم اما انگار مستقیم به او نگاه نکرده بودم. هر چه بیشتر سعی می‌کردم آن عصر را به یاد بیاورم، اتاق بازی زیرزمین را با وضوح بیشتری می‌دیدم؛ دست‌هایم بر کلاویه‌های سفید و لب‌پریده‌ی پیانو، لگوهای سبز و قرمز و زرد رنگ که بر جی بلند و بلندتر می‌ساختند، فردی که در تیم شنا با زوانش را شبیه پروانه حول سینه‌اش می‌چرخاند، تصویر جوراب‌های بلند لورن پالمو. اما یادآوری چهره‌ی ایلین کلمن برایم ممکن نبود.

به گفته‌ی صاحب‌خانه، اثری از درگیری در اتاق خواب پیدا نشد. بالش از زیر ملحفه‌ها برداشته شده و جلوی بالاسری تخت قرار داده شده بود. روی میز کنار تخت، لیوان نیمه‌پر چای روی کارت پستالی بود که از افتتاح یک ابزارفروشی تازه خبر می‌داد. روتختی کمی



Astrid Kruse Jensen/Within the landscape-2013

چروکیده بود و روی آن، لباس خواب پشمی سفید با نقش گل‌های آبی کم‌رنگ و کتابی با جلد شومیز که باز مانده بود. لامپ روی میز هنوز روشن بود.

سعی کردیم زن صاحب‌خانه را در ورودی اتاق خواب مجسم کنیم؛ نخستین قدم‌هایش به اتاق آرام، تابش خورشید بعد از ظهر از آن سوی کرکره‌های خاموش و حباب داغ و رنگ‌پریده‌ی لامپی که نور خورشید را باز می‌تاباند.

به گزارش روزنامه‌ها، ایلین کلمن پس از دبیرستان به کالج کوچکی در ورمونت رفته بود تا بازرگانی بخواند، نقدی هم بر یک درام برای روزنامه‌ی دانشکده نوشته بود. بعد از فارغ‌التحصیلی، یک سال در همان شهر مانده و به‌عنوان پیش‌خدمت در رستوران غذاهای دریایی کار کرده بود. پس از آن به شهر ما برگشته و پیش از اقامت در آپارتمان دواتاقه‌ی خیابان ویلو، چندسالی را در آپارتمانی تک‌اتاقه گذرانده بود. زمانی که در کالج تحصیل می‌کرد، پدر و مادرش به کالیفرنیا رفتند. بعدها پدرش که برق کار بود، آن‌جا را ترک کرد و به اورگان رفت. از قول مادرش در روزنامه‌ها آمده است: «او سراپا خوبی بود.» ایلین پس از یک سال تجربه‌ی کارهای متفاوت در روزنامه‌ی محلی، اداره‌ی پست، کافی شاپ و پیش‌خدمتی، به استخدام یک عمده‌فروشی در شهر مجاور درآمده بود. آن‌چه از او در یاد مردم مانده، زنی آرام و مودب و کارمندی نمونه است. به نظر می‌رسد آن موقع هرگز دوستی صمیمی نداشته است. حالا چهره‌ی نیمه‌آشنایش را به خاطر می‌آورم، در خانه‌های تابستانی کالج و بعدها، زمانی که به شهر برگشتم و مستقر شدم. مدت‌ها پیش، نام او را فراموش کرده بودم. گمانم انتهای راهروی یک سوپرمارکت ایستاده بود یا در صف یک داروخانه، شاید هم در یکی از فروشگاه‌های خیابان اصلی شهر. بی‌آن که دیده باشمش به او نگاه کردم، او را می‌دیدم مثل کسی که خاله‌ی دوستش را دیده باشد. اگر در مسیرم به او برمی‌خوردم، سری تکان می‌دادم، رد می‌شدم و به چیزهای دیگری فکر می‌کردم. من و او هیچ‌وقت باهم دوست نبودیم. دختری که با او به دبیرستان رفته بودم، همین کسی که به سختی می‌شناختمش، هرچند هیچ مشکلی با او نداشتم. آیا او همان ایلین گم‌شده بود؟ تنها پس از ناپدیدشدنش بود که آن برخورد‌های زودگذر نمایان شد با اندوهی که نمی‌توانستم از خود دور کنم. باید می‌ایستادم و با او حرف می‌زدم، به او هشدار می‌دادم، نجاتش می‌دادم، کاری می‌کردم.

دومین خاطره‌ای که از ایلین کلمن به‌روشنی در ذهنم مانده مربوط می‌شود به سه‌روز پس از خاطره‌ی مهمانی. یکی از بعد از ظهرهای آفتابی پاییز بود که با دوست دوران دبیرستانم راجر، قدم می‌زدم. آسمان چنان روشن و آبی بود که به تابستان می‌مانست اما درختان افرا سرخ و زرد شده بودند و دود برگ‌های سوخته چشم را می‌سوزاند. مدتی طولانی در محله‌ای ناآشنا در سمت دیگر شهر قدم زدیم. محله‌ای با خانه‌های کوچک و گاراژهای مستقل که در

چمن‌هایشان گل‌های آفتاب‌گردان مصنوعی و مجسمه‌ی آهوی تزئینی به چشم می‌خورد. راجر از دختری که عاشقش بود حرف می‌زد؛ دختره تنیس بازی می‌کرد و در یکی از خانه‌های باشکوه گیدون هیل ساکن بود. پیشنهاد کردم خودش را باغبان بوته‌های رز جا بزند و باغبانش شود، به‌اش گفتم: «باغبانی همیشه جواب می‌دهد.» راجر خیلی جدی گفت: «این طوری هیچ وقت به من توجه نمی‌کند.» از جلوی یک حیاط رد شدیم، دختری با شلوار جین و بالاپوشی سیاه توپ بسکتبال را در حلقه‌ای بدون تور می‌انداخت. در حیاط باز بود و در آن مبلمان قدیمی، لامپ‌های خاموش روی نیمکت‌ها، میزها و صندلی‌های وارونه دیده می‌شدند. توپ بسکتبال خورد به لبه‌ی حلقه و پرت شد سمت ما. توپ را گرفتم و به سمت دختر پرتاب کردم. به محض دیدن ما ایستاد. خودش بود، ایلین کلمن. تشکر کرد، توپ را بادو دست گرفت و قبل از این که به زمین خیره شود برگشت و لحظه‌ای این پا و آن پا کرد.

وقتی آن عصر را به یاد آوردم چیزی به ذهنم رسید. آن لحظه‌ی تردید که می‌توانست معانی زیادی داشته باشد: «تو و راجر هم دوست دارید پرتاب کنید؟» یا «می‌خواهم از شما دعوت کنم کمی بازی کنیم اما اگر دل‌تان نمی‌خواهد مزاحم نمی‌شوم.» در همان لحظه‌ی بلا تکلیفی بود که راجر نگاه تندی به من کرد و بی‌صدا گفت: «نه.» آن چه خاطره را برایم دردناک می‌کند این است که ایلین آن نگاه را دیده بود، آن قضاوت را. حتما تا آن زمان در شناخت نشانه‌های بی‌اهمیت ماهر شده بود. در آن بعدازظهر پاییزی همین‌طور که از گیدون هیل حرف می‌زدیم، دور شدیم. صدای توپ بسکتبال در هوای تازه‌ی خیابان و قدم‌های ایلین کلمن که به سمت گاراژ می‌رفت، هم‌چنان در سرم می‌پیچید.

آیا واقعا هر چه از دریچه‌ی چشم می‌گذرد برای همیشه در ذهن می‌ماند؟ بعد از خاطره‌ی دوم در انتظار هجوم تصویرها بودم، انگار در جست‌وجوی فرصتی باشند تا خودی‌شان بدهند. از بر خورده‌های ناگزیر در خیابان و مغازه‌های شهر کوچک مان که بگذریم، باید در سال آخر دبیرستان هر روز او را دیده باشم. در کلاس انگلیسی، در سالن و کافه‌تریاز کنارش رد شده بودم. با این همه به جز یک مهمانی و یک حیاط، تصویر دیگری در خاطر من نیست. چهره‌اش هم به یادمانده، انگار اصلا چهره‌ای نداشته است. حتی به نظر می‌رسید سه قطعه عکس او تصویرهایی از سه شخص متفاوت باشند یا دست‌کم سه نسخه از یک فرد خاص که هیچ‌کس هرگز او را ندیده است. برای همین برگشتم به دو خاطره‌ای که از او داشتم. انگار رازی را در خود نهفته باشند که تنها یک موشکافی دقیق بتواند آشکارش کند. با وجود این، تصویرهایی که هر بار روشن‌تر از قبل می‌دیدم، کلیدهای زرد رنگ و لب‌پریده‌ی پیانو بود با جوراب بلند، آسمان آبی پاییز و تابش خورشید در حیاط تاریک با صندلی‌ها، میزها و جعبه‌هایش. هر چند جوراب سفید رگر که بر پای کنار پیانو و تخته‌چوب‌های سیاه رنگ روی سقف حیاط را هم می‌دیدم

یابه نظر می آمد می بینم اما از ایلین کلمن چیزی بیش از چند تصویر به یاد نمی آوردم، دستی آرمیده بر دامن، دختری در مهمانی، لحظه‌ی تردید و برخورد در خیابان. هفته‌های اول، هنگامی که ماجرا هنوز مهم به نظر می رسید، از سوی روزنامه‌ها فردی معرفی شد به نام ریچارد باکستر که در کارخانه‌ی تولید محصولات شیمیایی در حومه‌ی شهر کار می کرد. آخرین بار ایلین کلمن را سه سال پیش دیده بود. «چندباری باهم بیرون رفتیم، دختر خوب و آرامی بود. چیز بیشتری نمی شود درباره اش گفت.» در واقع بیش از این نمی توانست به یاد بیاورد.

سر در گمی پلیس و کلاف‌های تودرتو، در قفل شده و پنجره‌های بسته. با خودم فکر کردم که شاید مساله را به خوبی ارزیابی نکرده‌ایم و جزئیات مهمی را از قلم انداخته‌ایم. در تمامی بحث‌های مرتبط با ناپدید شدن، تنها دو امکان در نظر گرفته شده بود: آدم ربایی و فرار. امکان اول را هر چند نمی توان به کلی حذف کرد اما از سوی پلیس رد شده بود، چرا که نه در اتاق‌ها و نه در حیاط هیچ نشانی از حضور مزاحم دیده نشد. بنابراین منطقی تر به نظر می رسید که ایلین کلمن به اراده‌ی خودش خانه را ترک کرده باشد. در واقع باورش آسان تر بود که او جسورانه از تنهایی همیشگی اش بریده و زندگی تازه‌ای را مخفیانه آغاز کرده باشد. تنها، نا آرام و غمگین، بدون هیچ دوستی. در آستانه‌ی سی سالگی سرانجام بر تاریکی درون پیروز شده و قدم در مسیری ماجراجویانه گذاشته بود. تنها از این راه ممکن بود جا گذاشتن کلیدها، کیف پول، کت و ماشین، توجیه پذیر باشند؛ بریدن از تمام چیزهایی که می شناخت. به نظر بعضی‌ها او بدون کارت اعتباری، گواهی نامه‌ی رانندگی و بیست و هفت دلار و سی و چهار سنتی که در کیف پولش داشت، نمی توانست جای دوری رفته باشد. آن چه در نهایت چنین فرضیه‌ای را زیر سوال برد، ماهیت رمانتیک و کلیشه‌ای فرار خیالی بود که نه تنها غلبه بر عادت‌های یک عمر را می طلبید، بلکه درست همان چیزی بود که ما برایش آرزو می کردیم، فرضیه‌ای برگرفته از خیال و نه از اراده و خواست او. برای همین فکر کردم شاید راه دیگری نیز برای توجیه ناپدید شدنش وجود داشته باشد. راهی جسورانه و متفاوت، منطقی پر خطر.

پلیس جنگل‌های شمال را با سنگ‌هایش گشت و مرداب پشت خانه را زیر و رو کرد. شایعه‌ای در گرفته بود که ایلین کلمن را در محوطه‌ی پارکینگ محل کارش ربوده‌اند. اما دونفر از کارکنان او را پشت فرمان دیده بودند، خانم بلسینگتون در آن عصر برایش دست تکان داده بود و خانم زیلکوسکی هم صدای در یخچال، به هم خوردن ظرف‌ها و رفت و آمدش را شنیده بود. اگر آدم ربایی و فراری در کار نبوده، پس ایلین کلمن از پله‌ها بالا رفته، وارد آپارتمان شده، در را قفل کرده، شیر را در یخچال گذاشته، کتش را پشت صندلی آویزان کرده و ناپدید شده است، همین. از سوی دیگر می شود گفت که ناپدید شدنش در فضای آپارتمان رخ داده است

که در این صورت باید جسدش در یکی از اتاق‌ها، شاید در گنج‌های پیدا می‌شد اما بررسی موشکافانه‌ی پلیس چیزی را روشن نکرد. به نظر می‌رسد همان‌طور که از ذهن من پاک شده، در اتاق‌هایش نیز ناپدید شده است و تنها چیزی که از او به جا مانده، سرنخ‌های پراکنده‌ای است که نشان می‌دهند او آن جا بوده است.

همین‌طور که تحقیقات به‌کندی پیش می‌رفت و پوسترها کم‌رنگ و ناپدید می‌شدند، سعی کردم چیزهای بیشتری از ایلین کلمن به یاد بیاورم. انگار این یادآوری را دست‌کم مدیون او بودم. آن چه آزارم می‌داد ناپدیدشدنش یا حتی شومی ناپدیدشدنش نبود، چرا که او را خیلی کم می‌شناختم، بلکه ناکامی‌ام در به‌یاد آوردن خاطراتم بود. دیگران هم او را کمتر از این به‌یاد می‌آوردند، انگار هیچ‌کدام از ما هرگز او را ندیده بودیم یا هنگام دیدنش به افکار جذاب‌تری سرگرم بوده‌ایم. احساس می‌کردم همگی در جنایتی نامعلوم هم‌دست بوده‌ایم. برای همین به‌نظر می‌رسید که به تدریج او را به سوی سرنوشتی که در انتظارش بود ترغیب کرده بودیم، به سوی ناپدیدشدن. ما که همین گوشه و کنار، بی‌آن که ببینیمش، بدون هیچ توجهی نگاهش کرده بودیم.

در دوره‌ی ناکامی‌های مدام، شبه‌خاطره‌ای از ایلین کلمن به ذهنم رسید، خاطره‌ای آزاردهنده که برایم مشخص نبود چقدر به او مربوط می‌شود. دو یا سه سال پیش از ناپدیدشدنش بود. به یاد آمد که در یک سالن سینما بودم همراه دوستم، همسرش و زنی که او را گه‌گاه می‌دیدم. فیلمی سیاه‌وسفید و خارجی پخش می‌شد بازیرنویسی که همسر دوستم با صدای بلند به ترجمه‌ی کودکانه‌اش می‌خندید. آن هم در صحنه‌ای که بازیگر مرد به در مشت می‌کوبید و ناسزای می‌گفت. یک پاکت ذرت به یاد آمد که میان ما چهار نفر دست‌به‌دست می‌چرخید و دستگاه تهویه‌ای که یخ‌بندانش آدم را دل‌تنگ شب‌های گرم تابستان می‌کرد. کم‌کم چراغ‌ها روشن شد و نام عوامل فیلم روی پرده ظاهر شد. چهارتایی از راهروی پرجمعیت عبور می‌کردیم که زنی بالباس‌های سیاه در انتهای راهرو از روی صندلی‌اش بلند شد. پیش از آن که با چهره‌ای عصبانی روی برگردانم، لحظه‌ای نگاهش کردم. مرا به یاد کسی می‌انداخت که کمی می‌شناختمش، شاید همان دختری که هم کلاسی دبیرستانم بود، کسی که گاهی می‌دیدمش و اسمش را فراموش کرده بودم. نمی‌خواستم باهاش چشم‌توچشم شوم، هر کسی که بود دلم نمی‌خواست کلمه‌های مسخره و بی‌معنی میان‌مان جاری شود. در سالن انتظار روشن و شلوغ، خودم را برای ملاقاتی ناچیز آماده کرده بودم اما به دلایلی نامعلوم او هرگز از سالن بیرون نیامد. به گرمای شب تابستانی قدم گذاشتم که کم‌کم آزاردهنده به‌نظر می‌رسید اما آسوده بودم. فکر کردم دلیل خارج‌نشدنش، نگاه تند من بوده است. لحظه‌ای بعد از رفتار سردم بازنی که در سالن سینما نصفه‌ونیمه دیده بودم، احساس پشیمانی کردم. او شبیه ایلین

بود و من هیچ مشکلی با او نداشتم، دختری که مدتی هم کلاسِ انگلیسی ام بود.

مثل یک کار آگاه یا عاشق، با تلاشی خستگی ناپذیر به تصویرهایی که از او داشتم برگشتم: دختری سراسر ابهام در مهمانی، دختری با توپ بسکتبال که چشم‌هایش را به پایین دوخته بود، چهره‌ای روی گردانده در عکس سال نامه، تصویر مات پلیس، زنی ناشناس در سالن سینما که حالا مسن تر شده بود، کسی که گاهی در شهر برایش سری تکان می‌دادم. حس می‌کردم یک جورهایی به او بی‌احترامی کرده‌ام و حالا باید تاوان بدهم. تک‌تک تصویرها سرزنش می‌کردند، انگار راز ناپدید شدنش را در خود پنهان کرده بودند. دختری راز آمیز، عکسی تار... وقت‌هایی حس می‌کردم مکاشفه‌ای خارج از تحملم مرا احاطه کرده و از درون می‌لرزیدم.

شب‌های خواب دیدم که با ایلین کلمن بسکتبال بازی می‌کنم. خیابان جایش را به ساحل داده بود، توپ در چاله‌های کم عمق بالا و پایین می‌رفت، ایلین کلمن می‌خندید، چهره‌اش هر چند پنهان بود اما می‌درخشید. از خواب که بیدار شدم، حس کردم بزرگ‌ترین شکست زندگی ام بی‌پاسخ گذاشتن آن نگاه بوده است.

هوا که روبه سردی می‌گذاشت، فهمیدم مردم دیگر نمی‌خواهند از ایلین کلمن حرفی بزنند. او ناپدید شده بود، به همین سادگی، زندگی ادامه می‌یابد و او روزی پیدا خواهد شد یا این که از یادها خواهد رفت. همین. گاهی تصور می‌کنم مردم از دستش عصبانی بودند، انگار با ناپدید شدنش زندگی مان را آشفته کرده بود.

در یکی از عصرهای آفتابی ماه ژانویه به سمت خانه‌ی خیابان ویلوراندگی کردم. خیابان را می‌شناختم، افراهای پیچ خورده و عربانش که سرتاسر جاده روی خانه‌ها سایه افکنده بودند. گوشه‌ای از خیابان، صندوق پست آبی رنگی قرار داشت که می‌درخشید و در کنارش دکل مخابراتی با جعبه تقسیم شبیه طبل، نصب شده بود. تقریباً جلوی خانه پارک کردم و مخفیانه، انگار قانونی رازیر پا گذاشته باشم، به نمای خانه خیره شدم. مثل بسیاری از خانه‌های

تنها دو

امکان

در نظر

گرفته

شده بود:

آدم‌ربایی

و فرار.

امکان اول

را هر چند

نمی‌توان

به کلی

حذف کرد،

اما از

سوی

پلیس رد

شده بود

محل دو طبقه داشت، پوشیده از چوب‌های خاکستری روشن، شیروانی سه گوش و سقف سیاه. پرده‌های رنگ‌ورورفته از پشت تمام پنجره‌ها پیدا بودند و ردیفی از تخته‌سنگ‌های سرخ به در کناری خانه می‌رسید. دو پنجره‌ی کوچک بالای در با پرده پوشانده شده بودند. یک ردیف بوته‌ی لُخت و قسمتی از حیاط پشتی با ظرف غذای پرنده بر شاخه‌ای آویزان دیده می‌شد. سعی کردم زندگی‌اش را آن‌جا، در آن خانه‌ی آرام تصور کنم اما چیزی به ذهنم نمی‌رسید، هیچ. انگار اصلاً آن‌جا زندگی نکرده و هیچ‌وقت به دبیرستان من نیامده بود، انگار او رویای شهر بود که با سرمای آفتاب عصر ژانویه به خواب رفته بود.

از آرامش ساختگی خیابان‌ها بیرون زدم، خیابان‌هایی که وانمود می‌کردند هیچ مشکلی در کار نیست، که می‌گفتند: «ما خیابان‌های در خور احترامی هستیم، با چشم خودت دیدی و حالا می‌توانی آسوده باشی.» اما بیش از هر زمان دیگر مصمم بودم که پیدایش کنم. به ناچار تصوراتم را زیرورو کردم. دنبال سرنخی بودم در راه‌هایی رو به ناکجا. احساس می‌کردم از من می‌گریزد و محو می‌شود. دختر نامرئی، تصویر مات، زن بی‌شمایل و شب‌حی در لباس تیره که از جای برمی‌خیزد و دور می‌شود.

برگشتم به روزنامه‌ها که در پوشه‌ای روی عسلی جمع کرده بودم. تکه‌ای در ذهنم جان گرفت. زن صاحب‌خانه در آخرین غروب پیش از ناپدید شدن، به‌واقع ایلین کلمن را اصلاً ندیده و همسایه هم در تاریکی غروب بی‌آن‌که به خوبی دیده باشدش، برایش دست تکان داده بود. دو شب بعد ناگهان وحشت‌زده از خواب پریدم، رویایی دیده بودم که به یادم نمی‌آمد. لحظه‌ای گذشت و مثل ضربه‌های ناقوس کلیسا حقیقتی تکانه داد.

بر خلاف عقیده‌ی پلیس، ایلین کلمن یک‌باره ناپدید نشده بود بلکه با گذشت زمان از نظر پنهان شده بود. سال‌ها در گوشه و کنار نشسته بود، بی‌هیچ‌نگاهی که بر او خیره باشد، بی‌هیچ‌اعتنایی، که باعث شده بود حالش از خودش به هم بخورد و نسبت به خودش احساسی متزلزل داشته باشد. اغلب احساس می‌کرد نامرئی شده است. اگر بپذیریم که ما با تاثیر گذاشتن بر ذهن دیگران و با ورود به خیال آن‌ها حضور داریم، دختر معمولی و آرامی که مورد توجه کسی نبود به مرور، حسی از محوشدن را در خود تجربه می‌کرد. انگار آرام آرام از دنیا پاک می‌شد. سیر محوشدنش خیلی زود از دبیرستان آغاز شد ولی به احتمال زیاد، دوره‌ی بحرانی‌اش مربوط به آن زمان نیست. چهره‌اش با چشمانی خیره به پایین و بیگانه با اطراف، هنوز به کلی محو نشده بود. زمان گذشت، از کالج برگشت و محوشدگی‌اش شدت یافت. زنی که از سر اتفاق دیده می‌شد، بی‌آن‌که یک‌بار کسی نگاهش کرده باشد. همان بود که هیچ‌کس تصویری از او نداشت و نمی‌شد او را به روشنی در خاطر آورد. مانند اتاقی در تاریکی، تار و محو و ناپیدا شده بود و برگشت‌ناپذیر به سوی رویا می‌رفت.

در آن آخرین غروب، هنگامی که مری بلسینگتون بی آن که واقعا او را دیده باشد در تاریکی هوا برایش دست تکان داده بود، ایلین کلمن چیزی بیش از یک سایه نبود. پله‌ها را به سمت اتاقش بالا رفت، مثل همیشه در را قفل کرد، شیر را در یخچال گذاشت و کتش را پشت صندلی آویزان کرد. آینه‌ی دست‌دوم پشت سر کمی از تصویر او را منعکس می‌کرد. آب کتری را جوش آورد، پشت میز آشپزخانه‌اش نشست و شروع کرد به خواندن روزنامه و نوشیدن فنجان‌ی چای. چه حسی داشته؟ خستگی، سبکی یا انتظار؟ در اتاق خواب، فنجان چای را بر کارت پستال روی میز گذاشته و لباس خواب سفیدرنگ خود را با گل‌های آبی کوچکش تن کرده بود. بعد از استراحت باید شام آماده می‌کرد. بالشش را بیرون کشیده و همراه کتابی روی تخت لم داده بود. غروب به آغاز شب پیوند خورده و او می‌توانسته در اتاقی رو به تاریکی، سایه‌ی میز کنار تخت، آستین کتی که از صندلی آویزان شده و طرح کم‌نور بدنش را روی تخت تشخیص بدهد. لامپ را روشن کرده، شروع کرده به خواندن و کم‌کم پلک‌های سنگینش بسته شده است. من خستگی‌های بخشی را تصور می‌کنم، رو به پایان و سرشار از زوال. روز بعد جز لباس خواب و کتابی بر تخت چیزی باقی نمانده بود.

شاید کمی متفاوت بوده باشد. شاید یک شب از آن چه بر سرش می‌آمده آگاه شده، در تپشی به سوی بودن، سرنوشت خود را در آغوش گرفته و به نیروی ویران‌گری پیوسته باشد. ایلین تنها نیست. همین گوشه و کنار در گرگ‌ومیش خیابان‌ها، در راهروهای تاریک سالن‌های تئاتر، پشت شیشه‌ی اتومبیل‌های پارک‌شده، در چراغ‌های نارنجی‌رنگ و کم‌سوی مراکز خرید، گاهی می‌بینیدشان، ایلین کلمن‌های دنیا را. با چشم‌هایی که به پایین دوخته شده، روی می‌گردانند و گم می‌شوند در سایه‌ها. گاهی در برابرم ظاهر می‌شوند و آن سوی پوست شفاف‌شان، تابش یک نور یا نمایی از یک ساختمان پیدا است. آن وقت سعی می‌کنم در چشمان‌شان خیره شوم و بادقت به درون‌شان نفوذ کنم اما همیشه دیر می‌رسم به‌شان، هنگامی می‌رسم که محو شده‌اند. عادت همیشگی‌شان پابرجاست، مورد توجه نبودن. شاید حق با پلیس‌ها باشد که گمان می‌کنند شرارتی در کار است، چرا که دوران معصومیت برای ما رو به پایان است، برای ما که نمی‌بینیم، به خاطر نمی‌آوریم و اعتنا نمی‌کنیم. ما هم داستان‌ناپیدایی. من هم قاتل ایلین کلمن هستم. بگذارید این اعتراف نیز در پرونده‌اش ثبت شود ■